

اول هر کار

بسم الله

الرحمن الرحيم

دولت عزیزم
نائب خوب دوستی در اهل نائب
باشه، حال اکدم را بهتر می نه
این نائب خوب تقدم به تو
در از احاطه کتابی

امضاء

فرمانده گندم خوار



نویسنده :
سید سعید هاشمی



در بهمن‌ماه سال ۱۳۵۳ در شهر قم در محله سنتی و قدیمی جویشور به دنیا آمدم. مردم جویشور قمی‌های اصیل بودند؛ اما من قمی نبودم. پدر و مادرم متعلق به روستای خنجین از توابع فراهان بودند. پدرم روحانی و اتاقش در خانه کوچکمان پر از کتاب بود. کتاب‌های پدرم، اولین کتاب‌هایی بودند که خواندم و اولین قصه‌ها را هم از زبان پدرم که فوق‌العاده خوش‌بیان و بذله‌گو بود، شنیدم. کتاب‌ها و قصه‌های پدرم مرا به سمت قصه‌نویسی کشاند و البته مجله‌های دهه شصت هم بی‌تأثیر نبودند. در هفده‌سالگی در تحریریه مجله سلام بچه‌ها مشغول به کار شدم. اولین کتابم را انتشارات مدرسه، در سال ۱۳۷۵ با عنوان گریه‌ها و یاکریم‌ها چاپ کرد. کار من آش شله قلمکار است؛ هم طنز کار می‌کنم، هم شعر، هم رمان... البته این روزها بیشتر روی تاریخ اسلام برای نوجوانان متمرکز شده‌ام.

فصل ۱

آن روز، بیرون کوفه، کنار لشکرم بودم. لشکر داشت آماده می‌شد. من در خیمه‌ام نشسته بودم و لشکر قدرتمند ۴ هزار نفره‌ام را نگاه می‌کردم. نعمان بن بشیر، قبل از اینکه برکنار شود، مرا مأمور کرده بود به جنگ دیلمیان بروم. دیلمیان در ایران قیام و قسمتی از ایران را تصرف کرده بودند. نعمان بن بشیر که تا چند وقت پیشش حاکم کوفه بود، به من گفته بود اگر دیلمیان را شکست بدهم، می‌توانم به ری بروم و حکومت ری را به دست بگیرم.

ری، سرزمین بزرگ و حاصلخیزی بود. نعمت و برکت زیادی داشت. من قبلاً ری را دیده بودم. زمانی که پدرم امیر کوفه بود، یک بار برای آرام کردن شورش‌هایی که در آنجا روی داده بود، به ری رفتیم. ری، آب‌وهوای خوبی داشت و خیلی بهتر از کوفه و مدینه بود. آرزویم بود که روزی امیر ری شوم. امیری ری، یعنی امیری تمام ایران.

نعمان بن بشیر با یزید مشورت کرده بود و یزید موافقت کرده بود که من به ایران بروم و بشوم امیر ری. تنها کار مفید نعمان در زمان امارتش بر کوفه،

همین بود. دیگر کار به درد بخوری نکرد. خودم را در چند قدمی ری می دیدم. دیلمیان آدم های جنگ آوری بودند؛ اما نه به حدی که بتوانند بر من و یارانم پیروز شوند. من برای درست کردن این لشکر، روز و شب فکر کرده بودم و افراد زیادی را به لشکرم آورده بودم. این لشکر، لشکر بزرگی بود و پهلوانان و فرماندهان معروف زیادی داشت.

در خیمه گرمی که خورشید داشت آن را به آتش می کشید، نشسته بودم و داشتم در قصری که در خیالم در ری ساخته بودم، قدم می زدم که یک دفعه پیکی وارد خیمه شد. تعظیم کرد و گفت: «امیر به سلامت باد! حاکم کوفه، جناب عبیدالله بن زیاد، پیغامی برای شما فرستاده اند.» و بعد، نامه ای را که یک تکه چرم لوله شده بود، به دستم داد. به چشم های پیک نگاه کردم. آتش از چشم هایش می بارید. آتش چشم هایش انگار اخبار بدی برای من داشت. یک لحظه نفسم بند آمد. گفتم: «بله! من هم شنیده ام که جناب نعمان بن بشیر جایشان را به امیر عبیدالله داده اند. پیغام عبیدالله چیست؟»

خندید. خنده ای زشت و نفرت انگیز! دندان های سیاه و یکی درمیاننش نمایان شد. گفت: «اگر امیر نامه را باز کنند، از پیغام امیر مطلع خواهند شد.»

این خنده و این حرفش، بیشتر مرا به فکر فروبرد. احساس کردم اخبار ناخوشایندی در راه است. احساس کردم دستی می خواهد مرا از حکومت ری جدا کند. نامه را با بی میلی و کمی اضطراب باز کردم. عبیدالله نوشته بود هرچه سریع تر به حضور او در کاخش در کوفه بروم.

نامه را پرت کردم گوشه ای و گفتم: «من عازم ایران هستم. دیگر فرصتی

ندارم تا به حضور عبیدالله برسم.»

پیک گفت: «امر عبیدالله است و اجرایش لازم است! به هر حال، شما امیر لشکر هستید و صلاح کار خودتان را بهتر می‌دانید!»

بلند شدم. کمی در خیمه آتش گرفته قدم زدم. اعصابم به هم ریخته بود. دوست نداشتم به حضور عبیدالله بروم؛ اما چاره دیگری هم نبود. سپاه من زیر نظر حاکم کوفه بود. حالا که نعمان بن بشیر برکنار شده بود و یزید، عبیدالله را به حکومت کوفه گمارده بود، باید از عبیدالله اطاعت می‌کردم. به سرنوشت خودم خندیدم. چاره‌ای هم نداشتم. حکومت ری این چیزها را هم داشت.

سوار اسب شدم و به تاخت، به کوفه رفتم. عبیدالله در کاخ خُنگ و اعیانی‌اش نشسته بود. دارالاماره کوفه، واقعاً اعیانی بود. این کاخ را اولین حاکم کوفه، یعنی پدر من ساخته بود. کوفه شهری جدید بود که به فرمان خلیفه دوم ساخته شده بود تا سپاه اسلام در آنجا حضور داشته باشد و بتواند به راحتی مراقب ایران باشد. قبلاً هم به این کاخ آمده بودم. عبیدالله که روی تخت راحتش لم داده بود و غلام سیاه‌گنده‌ای داشت با بادبزین بادش می‌زد، با دیدن من از جا بلند شد و با خنده به طرف من آمد. مرا در آغوش گرفت و گفت: «برادرم...! ابن‌سعد...! چقدر دلم برایت تنگ شده بود!»

من قبلاً هم عبیدالله را دیده بودم؛ اما برای بار اول بود که داشتم چنین خنده عمیقی از او می‌دیدم. عبیدالله آدمی اخمو و جدی بود. با هیچ‌کس هم شوخی نداشت.

حس ششم من می‌گفت که این خنده و آغوش او حکایت دیگری

دارد. می‌خواهد حرف مهمی به من بزند و این‌طوری مثلاً دارد دل مرا به دست می‌آورد. گفتم: «امر فرموده بودید خدمت برسم.»

خندید و به سمت تختش رفت. از روی میز جلوی تختش، جام شراب را برداشت و پیاله‌ای شراب برای من ریخت. شراب را به طرف من گرفت و گفت: «بیا، بخور! خستگی‌ات درمی‌رود!»

دستش را پس زدم و گفتم: «ممنونم جناب امیر! من مشروب نمی‌خورم.»

بیشتر خندید و گفت: «آه! راست می‌گویی! فراموش کرده بودم که تو فرزند سعدِ وقاص هستی. او یار وفادار پیامبر بود. مگر می‌شود که فرزند سعد، لب به نوشیدنی حرام بزند؟!»

این را گفت و مشروب را یک نفس سرکشید. پیاله را روی میزش گذاشت و گفت: «آیا شنیده‌ای که حسین‌بن‌علی به سمت کوفه در حرکت است؟»

با شنیدن این جمله، انگار یک نفر دنیا را دودستی بلند کرد و کوبید توی سر من. تقریباً فهمیدم که می‌خواهد چه بگوید. حرفی نزد و با نگرانی، نگاهش کردم. گفت: «حسین از فرمان امیرالمؤمنین یزید سرپیچی کرده است. او با امیرالمؤمنین بیعت نکرده و در کار حکومت اخلاص ایجاد کرده است. جمعی از شیعیانش از او تبعیت کرده‌اند. بیم آن می‌رود که تعداد یارانش بیشتر شوند و کار اسلام به مشکل بخورد. باید جلوی او را گرفت.»

- اما حسین که قصد جنگ ندارد!

- بله! الان قصد جنگ ندارد، چون یار و طرفداری ندارد؛ اما به‌زودی یارانش زیاد می‌شوند و فکرهای خطرناک به سرش خواهد زد. کسی که با

رهبر اسلام بیعت نکرده باشد، می‌تواند هزار خیانت بکند.
- خب، جلوییش را بگیرید!
عبداللّه زد زیر خنده.

- توی این سرزمین‌های به‌هم‌ریخته و آشفته، تنها کسی که می‌تواند در مقابل او بایستد، فقط پسر سعد ابی‌وقاص است.
دقیقاً تمام دنیا روی سرم آوار شد. احساس کردم زیر آوارها دارم دست‌وپا می‌زنم و نمی‌توانم خودم را بیرون بکشم. گفتم: «اما...! اما...! من که...، مگر امیرالمؤمنین با رفتن من به ایران موافقت نکرده است؟ ما هنوز حرکت نکرده‌ایم. دیلمیان برای حکومت اسلام خطرناک هستند و من باید برای حل‌وفصل این موضوع به ایران بروم. شما می‌توانید یک فرمانده دیگر پیدا کنید تا به جنگ حسین بن علی برود.»

عبداللّه جلو آمد و با مهربانی و لبخند، دست روی شانه من گذاشت.
- می‌دانم...! می‌دانم...! تو الان لشکری آماده کرده‌ای و باید به مقابله با دیلمیان بروی. حکومت ری هم منتظر توست؛ اما من دقیقاً به‌خاطر همین تو را انتخاب کرده‌ام. تو تنها کسی هستی که یک لشکر آماده و تازه‌نفس داری. ۴ هزار نفر در کنارت هستند. خودت بگو...، من چه کسی را بهتر از تو می‌توانم پیدا کنم؟

حتی در خیالم هم نمی‌توانستم تصور کنم که به جنگ با پیامبرزاده‌ای بروم. حسین آدم کمی نبود. تمام سرزمین‌های اسلامی او را می‌شناختند و به او احترام می‌گذاشتند. مگر می‌شد خودم را تا قیامت بدنام کنم؟ تازه، پدر من و پدر حسین باهم نان‌ونمک خورده بودند. خلیفه دوم به هر دو نفرشان اعتماد داشت و آن‌ها را در شورای خلافت قرار داده بود. من از کوچکی

با حسین هم‌بازی بودم... . تصمیم گرفتم حرف آخرم را بزنم و خیال او و خودم را راحت کنم.

- با عرض معذرت و شرمندگی من نمی‌توانم!

عبیدالله زد زیر خنده.

- ابن‌سعد...! ابن‌سعد...! به این راحتی تصمیم نگیر! تو فرمانده بزرگ و سرشناسی هستی. نباید زود تصمیم بگیری! من به تو چند روز مهلت می‌دهم. به خانه‌ات برو و خوب فکر کن. بعد از چند روز بیا و به هر نتیجه‌ای رسیدی، به من بگو. من مطمئن هستم اگر خوب فکر کنی، پیشنهاد مرا می‌پذیری.

- اما امیر...!

- این قدر درکار خیر، اما نیاور! من که گفتم...! الان جواب نمی‌خواهم. برو به خانه‌ات و خوب فکر کن.

- اما من فرصتی ندارم. من عازم ری هستم.

- ول کن ری را! ری دیر نمی‌شود. حالا امروز نشد، یک هفته دیگر! درکار ری عجله‌ای نیست. کار اسلام مهم‌تر است. برو دیگر!

تعظیم کردم و از حضور امیر مرخص شدم. وقتی سوار اسب بودم، آن قدر حواسم پرت بود که نزدیک بود از طرف دیگر اسب به زمین بیفتم. دیگر نمی‌توانستم به سمت لشکر بروم. باید به خانه می‌رفتم و تا فردا فکر می‌کردم.

وقتی وارد خانه شدم، هم‌سرم با دیدن من تعجب کرد. بچه‌ها دورم جمع شدند. هم‌سرم گفت: «عمر! اینجا چه کار می‌کنی؟ مگر به ایران نرفته بودی؟!» بچه‌ها از من، شمشیر و نیزه می‌خواستند تا ادای جنگ‌جویانم را

درآوردند. حوصله هیچ کدامشان را نداشتیم. رفتم توی اتاق و خسته و کسل افتادم روی زمین. همسرم با پیاله‌ای شربت آمد بالای سرم.

- عُمَر چه شده؟! چرا این قدر پُگری؟! مگر به جنگ نرفته بودی؟! ما منتظر بودیم بیایی و ما را با خود به ری ببری! من گُلّی برای بچه‌ها از کاخ تو در ری تعریف کرده‌ام. حفص کجاست؟ چرا پسرَم را نیاورده‌ای؟ او را چه کار کردی؟ اتفاقی افتاده؟

سرش داد زدم.

- بس کن زن! چقدر حرف می‌زنی! سَرَم را بُردی! بگذار نفسی تازه کنم، بعد وِراجی کن!

همسرم اول تعجب کرد؛ اما بعد، برای اینکه دلم را به دست بیاورد، خنده‌ای کرد و گفت: «بیا شربت بخور عمر. بخور، جگرت تازه شود!» شربت را گرفتم و سرکشیدم. همسر زیبایم با مهربانی نگاهم کرد و گفت: «عُمَر، نگفتی حفص کجاست.»

با بی‌حوصلگی گفتم: «نترس بابا! حفص، صحیح و سالم در لشکر است. بیرون کوفه منتظر من هستند.»

- پس تو چرا برگشته‌ای؟

بچه‌ها در حیاط، سروصدا می‌کردند و از سروکول اسیم بالا می‌رفتند.

- اول برو آن وروجک‌ها را ساکت کن، بعد بیا بالای سر من وراجی کن! همسرم از همان جا داد زد: «بچه‌ها ساکت باشید! پدرتان خسته است. می‌خواهد استراحت کند.»

بعد دست بر پیشانی‌ام کشیدم و عرقم را پاک کردم.

- عُمَر، بگو چه شده؟ چرا این قدر کِیسی؟

- آهه...! سرم را بُردی زن! چه می خواهی از جانم؟ پسر زیاد به من پیشنهاد کرده بروم با حسین بجنگم.

یک لحظه ماتش برد. با چشم های از حدقه درآمده نگاهم کرد.

- راست می گویی؟!

- مگر مرض دارم که به تو دروغ بگویم؟

- برای چه؟! مگر حسین چه کار کرده؟!

- کاری نکرده. دارد به سمت کوفه می آید. پسر زیاد از او ترسیده. خاک بر

سروش کنند که از یک پیرمرد و چهار تا اعضای خانواده اش می ترسد!

- این ها را ول کن! بگو کاخ ری چه شد؟

- می بینی که هنوز نه به بار است و نه به دار! فعلاً باید ببینم جواب این

مرتیکه بی پدر را چه بدهم.

جاریه زد زیر خنده.

- هه...! بی پدر؟! چرا بی پدر؟!

- بی پدر است دیگر! معلوم نیست پدرش کیست؟ همه کوفه می دانند

که هم خودش حرامزاده است و هم پدرش، زیاد. حالا این مرتیکه

حرامزاده می خواهد مرا به جنگ با پسر پیامبر بفرستد.

جاریه دوباره با خنده گفت: «وای عُمر...، تو چه جواب دادی؟ اگر جوابت

مثبت باشد، برادرم روزگارت را سیاه می کند.»

عصبانیتم بیشتر شد. هروقت اسم برادرش را می آورد، عصبی می شدم.

داد زدم.

- برادرت غلط می کند! مگر جرئت دارد به پسر سعد حرفی بزند؟ تو هنوز

مرا نشناخته ای و نمی دانی که من کیستم. من پسر سردار بزرگ عرب

هستم. پدرم ایران را فتح کرد و فیل‌های ایران را شکست داد. این را گفتم؛ اما بعد، خودم رفتم در فکر. اصلاً فکر اینجایش را نکرده بودم که اگر بخوایم با حسین بجنگم، باید جواب مختار را هم بدهم. مختار لعنتی، برادر جاریه بود و آن‌قدر علی و فرزندان او را دوست داشت که همیشه سر این موضوع دعوایمان بود؛ اما من، اغلب، کوتاه می‌آمدم؛ چون نمی‌خواستم زن زیبایم ناراحت شود. البته خدا را شکر، فعلاً در زندان بود و خیال من راحت! عیدالله از مختار متنفر بود و مختار حالاحالاها نمی‌توانست طعم آزادی را بچشد.

تا شب، دراز کشیدم و فکر کردم. هرچه فکر می‌کردم، می‌دیدم این کار برای من نتیجه‌ای ندارد. عیدالله، فرماندهان زیادی داشت که می‌توانست آن‌ها را به مقابله با حسین بن علی بفرستد. چرا من؟! چرا من باید اسم خودم و پدرم را خراب می‌کردم؟! من فرزند سردار قادسیه بودم. نباید با این حرف‌های سیاسی که همه‌اش به‌خاطر دنیا بود، خودم را خراب می‌کردم. یک‌دفعه یاد روزی افتادم که علی آن جمله عجیب و وحشتناک را به من گفت، همان روز که خلیفه دوم، عمر، خنجر خورده و در بستر مرگ افتاده بود. خلیفه دوم، شش نفر از بهترین یارانش را صدا کرد و گفت: «از بین خودتان یک نفر را به‌عنوان جانشین من و خلیفه بعدی انتخاب کنید.» من آن روز، پدرم را کشیدم کنار و گفتم: «پدر، الان بهترین موقعیت است که شما خلیفه شوید! سعی کنید نظر پنج نفر دیگر را جلب کنید و رأی آن‌ها را بگیرید.» پدرم نگاهی به من کرد و به فکر فرورفت. بعد، سر بلند کرد و گفت: «چرا من?!»

- چه کسی بهتر از شما؟ از قریش که هستید، در بین یاران پیامبر هم

هفتمین نفری هستید که اسلام را پذیرفته‌اید، سردار پیروز جنگ ایران هم هستید، خلیفه اول و دوم هم که به شما اعتماد داشتند. دیگر چه کم دارید؟

پدرم قبل از این موضوع هم حرف خلافتش را پیش کشیده بود و گاهی می‌گفت که من برای خلافت از همه این‌ها لایق‌تر هستم؛ اما کسی از من حمایت نمی‌کند. حالا بهترین فرصت بود که من و پدرم به آرزویمان برسیم؛ اما نمی‌دانم در شورای شش نفره چه پیش آمد که عثمان به عنوان خلیفه سوم برگزیده شد. پدرم وقتی از جلسه بیرون آمد، خیلی ناراحت بود. همان روزها یادم است علی مرا دید و نگاه عجیبی به من انداخت. بعد گفت: «روزی را می‌بینم که به تو می‌گویند بین بهشت و جهنم، یکی را انتخاب کن و تو جهنم را انتخاب می‌کنی!»^۱ من با تعجب و وحشت نگاهش کردم. او گفت و رد شد؛ اما من معنای حرفش را نفهمیدم. نکند منظورش همین روزها بود؟ اما من الان عقل سالمی دارم و می‌دانم که نباید جنگ با حسین را انتخاب کنم. ماجرا همین نبود. یک روز هم علی در روزهای آخر عمرش به منبر رفت و گفت: «از من سؤال کنید، هرچه را که نمی‌دانید!» پدرم که خیلی از علی بدش می‌آمد، جلوی جمعیت خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: «بگو موه‌ای سر من چند تاست؟»

پدرم خیلی به علی حسودی می‌کرد. این را من از رفتارش می‌فهمیدم. گاهی هم پیش ما، پشت سر علی حرف می‌زد و از او بد می‌گفت. حق هم داشت. خلافت، حق پدر من بود؛ اما علی آن را غصب کرده بود. من به پدرم حق می‌دادم. پدرم وقتی این حرف را به علی زد، چند نفر با صدای

۱. عزالدین ابوالحسن ابن اثیر، *الکامل فی التاریخ*، ج ۴، ص ۲۴۲.

بلند و با لحنی تمسخرآمیز خندیدند. علی گفت: «به خدا قسم، پیامبر مرا از این سؤال تو باخبر کرده بود! بر هریک از موهای سر و ریش تو شیطانی نشسته است.»^۱

علی خیلی حرف بدی به پدرم زد و پدرم جلوی جمع، خیلی خجالت کشید. اصلاً سرخ شد. کسانی هم که با سؤال پدرم خندیده بودند، ساکت شدند و سرشان را زیر انداختند. مگر پدر من چه پرسیده بود؟! فقط می‌خواست تعداد موهای سرش را بداند. این بد است؟! علی آن روز در جواب پدرم کمی حرف زد و بعد گفت: «در خانهٔ تو بزغاله‌ای است که فرزندم حسین را خواهد کشت.»^۲

وقتی این حرف را زد، پدرم مثل مجسمه ساکت و منگ شد. همه برگشتند و مرا که پیش پدرم نشسته بودم، نگاه کردند. من خودم هم تعجب کردم. اصلاً به من چه؟ چرا در دعوی علی و پدرم، علی پای مرا وسط کشید؟ البته در خانهٔ پدرم بزغاله‌های زیادی وجود داشت. پدرم فرزندان زیادی داشت. من، خواهران و برادران ناتنی بسیاری داشتم که همه باهم در خانه‌ای بزرگ زندگی می‌کردیم؛ اما آن شب، همه برگشتند و مرا نگاه کردند. این حرف علی، همیشه در یاد من بود و من با خودم می‌گفتم مگر می‌شود من که در کودکی هم‌بازی حسین بودم او را به قتل برسانم. همیشه فکر می‌کردم علی این جمله را فقط برای کوچک کردن پدرم گفت؛ اما مردم حرفش را جدی گرفتند. یک روز که وارد مسجد شدم، چند نفر در مسجد دور هم نشسته بودند. تا مرا دیدند، یکی‌شان آرام به بقیه گفت:

۱. محمدباقر مجلسی، بحار الانوار، ج ۹، ص ۶۳۵.

۲. محمد بن محمد بن نعمان (شیخ مفید)، الارشاد، ج ۱.